

پسری پانزدهساله در طلب دانش بیشتر به صومعه‌ای آمده بود که زمانی توماس آکیناس در آن درس می‌داد. پسر عاشق کتاب بود، و هیچ‌جا بیشتر از کتابخانه بزرگ این صومعه کتاب نداشت.

پسر با همه وجود خود شیفته علم بود. عقیده داشت که محبوب زیبای خود را در پس دیوارهای بلند صومعه خواهد یافت. آری، محبوب در اینجا بود. از آن زمان که نخستین بار به خانه کاسیودوروس^۶، آن پیرمرد خوب، آمد تا این زمان در صومعه‌ها سرگردان بود.

برونو سی‌اندیشید در این صومعه آرام بهتر می‌تواند از وصال یار برخوردار باشد. این الهه^۷ زیبا، اما، چه پریده‌رنگ به نظر می‌رسید! - الهه‌ای که زمانی با خواهران خود رقاصان و سرودخوانان بر تپه‌ها و دره‌های هلاس^۸ می‌گذشت. او سیندرلا^۹ گردید، دوشیزه‌ای که به خدمت بانوی پارسا و سختگیر علوم الهی درآمد. آوایش در میان صدای ناقوسها و سرود نمازگزاران گم بود. معلمان و بازرسان تندخویی او را زیر نظر داشتند. دکتر توماس آکیناس حقوق و وظایف او را معین کرده بود:

«در برابر بانوی خود سر فرود آور چرا که عقل بشر پست‌تر از عقل بزرگ الهی است. از این آستانه گذر مکن، از این مرزها فراتر نرو زیرا که عقل انسان محدود است. نمی‌تواند همه چیز را درک کند. هرگاه بخواهی از این حد پا فراتر نهی و آزادی خود را بازستانی، سخت کیفر خواهی دید: مرگ در انتظار از دین برگشتگان است...»

6. Cassiodorus.

۷. الهه «علم» که بنا بر افسانه‌های یونانی یکی از ۹ خدای حامی هنر و دانش بود. ۸. Hellas نام دیگر یونان.

9. Cinderell.

در اینجا جیور دانو برونو میان یک چهار دیواری در بند بود. چرا به جای آنکه، چون همسالان خود، در دنیای خارج سر و صدا و شادی کند به این حجره تنگ و محقر آمده است؟ پدرش جنگجو و شاعر بود. به راستی، او چرا راهب شده بود؟ به خاطر او، به خاطر محبوب خود، به خاطر علم به این صومعه آمده بود.

میخواست بیش از آنچه دیدگانش می دید، ببیند. علم را میخواست تا به او بینش جدیدی بدهد، به او پیاموزد چیزهایی را مشاهده کند که هیچکس نمی تواند ببیند. علم در کتابخانه این صومعه قرار داشت، کتابخانه ای که از کف تا سقف پر از کتاب بود....

سالها گذشت. برونو کتابها را، یکی پس از دیگری، میخواند. روی بالاترین پله نردبام کتابخانه می رفت تا کتاب گردآلودی را که سالها دست کسی به آن نخورده بود، بردارد.

هر روز با صرف ساعتها وقت در کتابخانه به قرنهاي گذشته و سرزمینهای گوناگون سفر می کرد. در سفری که قهرمان ما، انسان، کرده بود پا جای پای او می نهاد. تمدن یونان باستان او را به طریق فرزانشان رهنمون می شد، فرزانشانی که دیوارهای جهل و ابهام را، یکی پس از دیگری، از میان بر می داشتند. اعراب و یهودیان به دنبال فیلسوفان یونان رفتند. این رشد به او می گفت که جهان جاودانه است، روح بسان قطره ای در دریای بیکران انسان است. انسان می میرد نوع انسان، اما، باقی می ماند. آثار پدران کلیسای کاتولیک را عمیقاً مطالعه کرد.

گفته های این علمای «فرشته خو»، «مقرب»، «نیکو» و «غیر قابل انکار» در مقایسه با حکمت روشن یوتان چقدر تاریک و مبهم به نظر می آمدند! فضای مه آلود تیره تر می شد و دیوارها نزدیکتر می آمدند. دنیا سراسر پر از ارواح بود؛ بر بالا فرشتگان و در پایین

شیاطین بودند. فرشتگان کرات آسمانی را می گردانند، شیاطین هم توفان می فرستادند. پس انسان کجا بود؟ در جنگ میان نیروهای مرموز، این ارواح بالدار، روح او به هر سو کشیده می شد.

برونو، توماس اکیناس را کنار نهاد و بار دیگر در کتابهای دانشمندان باستانی غرق شد. به مطالعه آثار ارسطو پرداخت. این، اما، آن ارسطوی سر زنده و کوشا نبود، ارسطویی که در جستجوی حقیقت همه جا را می پژوهید، هر بار راه خود را گم می کرد و دوباره بازش می یافت. «عالم فرشته خو» با صدها سؤال، سؤال فرعی و سؤال فرعی تر ارسطو را سکه یک پول گردانیده بود.

دنیای ارسطو چقدر تنگ و تار بود! خاک، آب می گشت آب، هوا، هوا، آتش و آتش اثیر می گردید... ستارگان به سطح آخرین طبقه آسمان چسبیده بودند، در آن سوی این طبقه حیات نبود، و دنیا به همین جا پایان می یافت....

برونو در اینجا خفه می شد. دیوارها فشار می آوردند. برونو در پی بانوی زیبای خود، علم، به اینجا آمده بود ولی می دید محبوبش نیز در این زندان سخت افسرده است.

تنفس در فضای صومعه هر روز برای او دشوارتر می گشت؛ پیوسته دستهایی را می دید که تسبیح می گردانند و چشمهایی که به آسمان متوجه اند بی آنکه در آن بالا چیزی را ببینند. در آنجا خود را بیگانه حس می کرد و راهبها با بدگمانی به او نگاه می کردند.

یکی از راهبان از جیوردانو به رئیس صومعه شکایت برد که او به هفت لذت باکره پا کدامن بیحرمتی کرده است. یکی دیگر آمد که جیوردانو جسارت ورزیده - زبانم لال! - شمایل قدیسان را از دیوار حجره خود برداشته و تنها تصویر عیسی بر صلیب را باقی گذاشته است.

گمان بردند جیوردانو کافر شده است. پنهانی او را تعقیب می کردند ولی هنوز کسی متعرض او نمی شد. در موقع خود به درجه کشیشی ارتقا یافت. در آیین عشاء ربانی سرود می خواند، کودکان را تعمید می داد و آیین تدفین را برگزار می کرد.

غالباً برای رفتن به ناپل باید از صومعه بیرون می آمد و این فرصت خوبی بود که زمان کوتاهی از آزادی برخوردار شود. در این فرصت به دیدار دانشوران می رفت، و کتابهای ممنوع را به دست می آورد.

در یکی از این فرصتها بود که کتاب کوپرنیکوس به دستش افتاد. این مرد با چه شوقی در آسمان بالای سر خود به اکتشاف پرداخته بود!

ستارگان بیرون از شمار بودند، و زمین چون نقطه کم فروغی میان ستارگان بیشمار می درخشید. زمین قدیم، این آفریده مبهم ستمدیده، که میان اوج فردوس و حضیض دوزخ در بند بود، ناپدید گشت. همه جا فضای بی پایان بود و به آسانی می شد در آن نفس کشید. زمین بسان پرنده ای با سیاره های برادر در میان مجموعه بیشماری از ستارگان بر پهنه آسمان شناور بود.

برونو با اشتیاق جدول کوپرنیکوس را مطالعه می کرد. خورشید در وسط و ستارگان، با فاصله ای بسیار دور، در اطراف آن بودند.

کوپرنیکوس مرزهای دنیا را کنارتر زده و تا ستارگان پیش رفته بود. در آنجا، اما، بیمناک بر جای ایستاده بود. برای چه از آنجا بیشتر نرفت؟ چرا فکر کرد در آن سوی ستارگان چیزی نیست؟ آیا ارسطو هم به این نتیجه نرسیده بود؟ از آن سو، عده دیگری از دانشمندان مانند دموکریتوس، اپیکوروس^۱ و لوکریتوس بودند که عالم را بی نهایت می دانستند و می-

گفتند دنیا‌های بیشماری وجود دارند و کسی شماره آنها را نمی‌داند!
برونو وظیفه خود می‌دانست که آن واپسین مرز را نیز
از میان بردارد. به خود می‌گفت: «دلیل‌های قانع‌کننده پیدا کن!
این آخرین دیوار سرسخت را با بی‌رحمی و به هر قیمتی که شده
فرو ریز و با خاک یکسان کن! به مردم ثابت کن تنها نه یک دنیا
که بی‌نهایت دنیا وجود دارد! دیوار را بردار تا همه بتوانند
همانگونه که خورشید را می‌بینند ستارگان دیگر را مشاهده کنند!»
آنگاه دیوارهای جهان و دیوارهای صومعه ناپدید شدند.
همه‌جا فضای بی‌پایان، و تا چشم کار می‌کرد ستارگان بی‌شمار
بودند! در اطراف این ستارگان سیاره‌ها، دسته دسته، می‌گردیدند،
و بر روی این سیاره‌ها جاندارانی بودند بی‌خبر از ما همچنانکه
ما از آنها خبر نداریم.

برونو به این عالم عظیم که در برابرش قرار داشت
خیره مانده بود. دشوار بود که بتواند خانه خود، زمین را میان
آن همه ستاره پیدا کند. زمین چون نقطه‌ای نورانی در فضا سوسو
می‌زد.

پس انسان در برابر عظمت عالم چه بود؟ هیچ. هرچه نبود
این بود که حالا دیگر بینهایت را می‌شناخت، با نگاه خود در آن
نفوذ می‌کرد و با هوش خود آن را در می‌یافت.
برونو بسیار شاد شد. حس می‌کرد که دامنه اندیشه‌اش
گسترش یافته است. روحش میان دو بینهایت سیر می‌کرد: دنیای
چیزهای بزرگ و دنیای چیزهای کوچک، دنیای ستارگان عظیم
و دنیای ذره‌های بسیار خرد.

۲. در این دنیای بزرگ برای برونو جایی نیست

با همه اینها، او روی کره زمین، در حجره صومعه‌ای واقع در ناهل
بود.

همچنانکه در بی‌نهایت سیر می‌کرد، دیدگان کنجکاوی
اورا می‌پاییدند. عده‌ای نه‌تنها آنچه می‌گفت می‌شنیدند، که
اندیشه‌های نهانی اورا نیز می‌خواندند. صدوسی اتهام بر او
وارد شد؛ او صد و سی بار از دستورهای کلیسای کاتولیک سرپیچی
کرده بود.

برای دفاع از خود ازناهل به‌رم شتافت. درغیاب او، اما،
راهبها به‌حجره‌اش ریختند و برگه‌ای یافتند که آن اتهامها را تأیید
می‌کرد و این برگه همان کتاب اراسموس اهل روتردام بود که
برونو از فرط عجله فراموش کرده بود آن را بردارد.

در رم خرقه‌را به‌دورافکند، کلاهی به‌سر گذاشت، نیمتنه‌ای
به‌تن کرد و شمشیری هم به‌کمر بست. این جامه، که عموم
مردم دنیا می‌پوشیدند، به او برازنده‌تر از جامه راهبان بود.

به‌آن شاهزاده افسانه‌ای می‌مانست که برای نجات
سیندرلا آمده بود. به‌بندرگاه رفت و سوارکشتی شد. نسیم تازه
دریا چهره‌اش را نوازش می‌داد. آزادی را رویاروی خود می‌دید!
به شهرها و کشورها سفر کرد. این دنیای بزرگ برای
برونو کوچک شده بود.

بر آن شد تا در آن سوی مرزهای آلپ برای خود و
همسفرش - علم - پناهگاهی بجوید. یقین داشت که سپاه دویینیکنها
را به‌آنجا راهی نیست.

به‌ژنو رفت. تنفس در هوای آزاد برای او چه مطبوع
بود! پس از چند روز، اما، دریافت که امید عبثی در سر داشته
است. وضع مذهب در اینجا با رم تفاوت داشت ولی تعصب مذهبی
مانند آنجا بود. در پیرامون او راهبان نه، که دکانداران بودند.
فضیلت در اینجا به‌دین مربوط نمی‌شد، وابسته به اقتصاد بود؛
مقدس کسی بود که ثروتمند باشد. تعصب، اما، مانند رم بسیار
بود.

وقتی با مردم سخن می‌گفت در چشمانشان همان برق کنجکاو و موزیانه‌ای را می‌دید که از هیچ چیز در نمی‌گذشت. به او گفتند این شهر مأموران خفیه‌ای دارد که وظیفه‌شان پاییدن مردم است. با روش خود خطا کاران و متمردان را دوستانه نصیحت می‌کنند که دست از رفتار خود بردارند. آنها را طوری گمارده‌اند که در هر کوی و خیابانی هستند تا هیچ‌جا از نظر آنها پوشیده نماند. تنها کافی بود که کسی روز یکشنبه در شهر گردش کند تا مأموران با قاطعیت او را متوجه این خطای بزرگ کنند که یکشنبه روز رفتن به کلیساست نه ولگردی در خیابانها.

در این شهر آرام و مذهبی که همه چیز متین و آراسته بود شبیح سروتوس^{۱۱} شکنجه دیده در همه‌جا دیده می‌شده. سروتوس، پزشک اسپانیایی، نیز امیدوار بود که در سویس از شر جاسوسان محکمه تفتیش عقاید در امان بماند. او دانشمند مشهوری بود. برای کشف راز جریان خون بدن انسان را با دقت کاویده بود.

اهالی متعصب شهر او را به جرم کتابی که در این باره نوشته بود محکوم به زنده سوختن کردند. سوزاندنش به آسانی انجام نگرفت؛ دو ساعت بر چوبه‌دار می‌سوخت.

برونو بایست مواظب خود باشد و جلوی ذهن خود را نگهدارد. او، اما، نه می‌خواست و نه می‌توانست خاموش بماند. وقتی عالم نمایی را در کسوت استادان می‌دید، به طوری که همه بشنوند، فریاد بر می‌آورد: «این مرد شیاد است! میان علم با او هیچ پیوندی نیست.»

چندماه پس از ورود به ژنو، رساله‌اش در کتابفروشیها به فروش می‌رسید. در این رساله جهل یکی از دغلبازان دنیای علم در ژنو را، برملا کرده بود. همین کافی بود که او را به پشت

میله‌های زندان ژنو بکشاند.

باز جای شکر بود که او در ژنو فرصت نیافت که جنایت سنگینی مرتکب شود. از همین رو، مدت اقامتش در زندان طولانی نبود. این رویداد به او فهماند که دیگر نمی‌تواند به مهمان‌نوازی مردم ژنو دلخوش باشد. مهمان بی‌آرام، شهر را ترك گفت. کمی بعد، در تولوز^{۱۲} به دانشجویان خود درس می‌گفت: جای محبوبه زیبایش اگر در دانشگاه نبود، پس کجا می‌توانست باشد!

دانشجویان در بامداد، که هوا هنوز تاریک بود، شمع و دفترچه در دست، به تالار درس می‌شناقتند. مسحور سخنان معلم جوان جدید خود می‌شدند، معلمی که به هیچ وجه به پیراستادان موقر نمی‌مانست. این پیرمردان سالهای پیاپی یک چیز را تکرار می‌کردند. توضیحات آنها به شیوه‌ای بود که مطالب روشن را مبهم جلوه می‌دادند: «تلمبه آب را بالا می‌کشد زیرا طبیعت از خلأ می‌هراسد؛ تریاک انسان را کرخت می‌کند چون ماده‌ای در آن است که انسان را چنین می‌گرداند...»

دانشجویان به سخنان آنها گوش می‌دادند؛ به نظر می‌رسید که در طبیعت استادان ماده‌ای بود که آدمی را پس از شنیدن سخنانشان کرخت می‌گردانید و این طبیعت، در اینجا البته، از خلأ نمی‌هراسید.

معلم جدید چنین نبود. هنگامی که درس می‌داد قلم شاگردان به سرعت روی اوراق دفترچه‌هاشان حرکت می‌کرد و دانشجویان نمی‌توانستند به اندیشه‌های تیز پرواز او برسند. مرغ اندیشه‌اش به افق‌هایی چنان دور پرواز می‌کرد که یکباره جهان، با همه عظمتش، فرا روی آنان گشوده می‌شد.

به شاگردان می‌آموخت در هر چیزی که غیر قابل انکار

به نظرمی رسد شک کنند. او به مخالفت با ارسطو و افلاطون برخاسته بود.

پس از هزار سال، آتش مبارزه میان پیروان دموکریتوس و پیروان افلاطون با نیروی تازه‌ای شعله‌ور شده بود. کتابهای افلاطون در طول این همه سال سالم مانده بودند چون هم قدرتهای دنیایی و هم قدرتهای روحانی آنها را حفظ می‌کردند؛ مگر افلاطون کافر، مانند متالین مسیحی، نمی‌گفت جهان را خدا آفریده است و نیکوکاران در جهان دیگر پاداش نیکوکاری خود را می‌گیرند؟

روزگار، اما، با کتابهای دموکریتوس خدانشناس سر مهربانی نداشت. اندکی از نوشته‌های او، آن هم جسته و گریخته، در میان آثار نویسندگان دیگر باقی مانده بود. هم کافران و هم مسیحیان کتابهای دموکریتوس را می‌سوزاندند. و اکنون گفتمی این کتابها از زیر غبار قرون برخاسته، زندگی نوی یافته بودند. دموکریتوس بار دیگر با افلاطون مبارزه می‌کرد؛ به پیروان دموکریتوس تهمت خدانشناسی می‌زدند.

برونو تولوز را به قصد پاریس ترك گفت.

در پاریس، هنوز علامت صلیب را که بر در خانه‌های قربانیان، یعنی پروتستانهای پیدین زده شده بود پاک نکرده بودند. درست روی همین پل که تجارت دوباره رواج یافته بود کاتولیکها هر پروتستانی را که می‌کوشید بگریزد می‌کشتند و جسدها را در رود سن^{۱۳} می‌انداختند. زنان از پنجره‌ها و بالکنهای خانه خود تماشا می‌کردند. برای مشاهده این مناظر فجیع بی‌نظیر در ساعت‌های دیر وقت شب رختخوابهای خود را ترك می‌گفتند و به تماشا

می آمدند. عید خون شروع شده بود، عید پیروزی تعصب. تنها در یک شب، شب قدیس بارتولومی^{۱۴} بیست و سوم تا بیست و چهارم اوت ۱۵۷۲، کاتولیک ها سه هزار پروتستان را در پاریس کشتند.

برونو نباید از یاد می برد که در همین پاریس آدم کشان حرفه ای پیر دولارامه^{۱۵}، آن متفکر شجاع را کشته بودند. نخست کتابهایش را سوزاندند؛ در این کتابها به ارسطو که افکار کلیسا پسندی داشت، اهانت شده بود. بعد، نویسنده آن کتابها را هم به آتش افکندند.

در آغاز بخت با برونو یار بود. او را به پادشاه معرفی کردند. پادشاه نقطه ضعفش این بود که از هر چیز نو خوشش می آمد؛ از این رو، شیفته این کژ روی غیر معمول، یعنی بحث علمی شد. او را به استادی دانشگاه گماشت و حتی از شرکت در مراسم مذهبی معاف داشت.

با وضع تازه ای که برای برونو پیش آمده بود می توانست یک دانشمند درباری، با مقام والا و مال بسیار، باقی بماند. او، اما، این را نمی خواست؛ این جابه برای قاست او دوخته نشده بود. او غلام زر خرید کسی نبود، شهسوار علم بود. سودای فتح جهان را در سر داشت؛ می خواست جهان را برای علم فتح کند. همه جا علم را می ستود. وای به حال کسی که به این بانوی زیبای برونو بیحرمتی روا دارد! برونو چهره چنین نادان گستاخی را از چپ و راست به زیر مشت می گرفت.

او، اما، یکی و دیگران بسیار بودند. دیگر منتظر نماند که بیایند و او را به پشت میله ها بفرستند، سوار بر کشتی شد و از دریای مانس گذشت....

برونو، اکنون، در آکسفورد بود. در کلیسا وعظ می کرد. در مسابقه هایی شرکت کرد که حریفان با شمشیر نمی جنگیدند، حربه آنها سخن بود. ضربه ها را با مشت نه، که با کتابهای مرجع و با سند و دلیل وارد می آوردند. تماشا کنندگان عبارت بودند از برگزیدگان نجبا، درباریان، سفیران کشورهای خارجی و... خود ملکه انگلستان. برونو، میزده مورد اتهام را رد کرد؛ سیزده ضربه کاری به حریف، که فاضلترین استاد آکسفورد بود، وارد آورد.

استاد خلع سلاح شد. او، که بدینگونه شکست خورده بود، طرف مخالف خود را زیر باران ناسزاهای زشت گرفت و همقطاران عالیقدرش با او همصدا شدند. چنان به هیجان آمده بودند که کلاه استادی آنها روی سرشان کج شده بود و جامه های گشادشان در فضای تالار به اهتزاز درآمده بودند. دشنامهای زشت بود که سیل آسا از دهانشان بیرون می ریخت.

مناظره به پایان رسید. مهمانان عالیقدر هر یک به راه خود رفتند. برنده مسابقه، اما، ناگزیر بود بار سفر ببندد. مخالفان بر سرش فریاد می کشیدند: «گم شو، ای کسی که خودت را از ارسطو داناتر و از افلاطون والاتر می دانی! گورت را گم کن، مردك گمنامی که کسی چیزی در باره تو نمی داند! مگر تو کی هستی، جز یک جوان گستاخ که به خود اجازه داده است برخلاف جریان شنا کند؟»

نه، دنیا هر قدر هم گسترش پیدا کرده بود، کوچک بود چون هنوز برای چنین مردی در آنجا نبود! به کجا می توانست برود؟

لندن، پاریس، ماگدبورگ^{۱۶}، وی تنبرگ^{۱۷}...

باز هم پیشتر رفت، از کشوری به کشوری و از مرزی به مرزی. چقدر کشورها زیاد بودند! همه دنیا به قلمروها، شهرها

16. Magdeburg.

17. Wittenberg.

و فرقه‌هایی قسمت شده بود که با هم می‌ستیزیدند.
برونو برتر از فرقه بازیها و دسته بندیهای رایج بود.
لاجرم، همه فرقه‌ها او را دشمن خود می‌دانستند. او در برابر خود
عالمی بینهایت می‌دید، در کره کوچک زمین، اما، جایی برای او
نبود. او منادی عظمت انسان بود. در پیرامون او، اما، آدمیان
درنده‌خویی بودند که یکدیگر را شکنجه می‌دادند.
اونمی‌توانست، و علاقه‌ای هم نداشت، که جز خود باشد
وقتی انسان حقیقت را به روشنی دیده باشد دیگر خرسند نخواهد
بود که چون کوران زندگی کند.
برونو همچنان پیش می‌رفت؛ پراگ، هلمشتات^{۱۸} و
فرانکفورت....

شهرها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت.
در شهرهایی دهان به ستایش علم می‌گشود که درمیدان
آن شهرها شیپور می‌زدند و آثار متفکران بزرگ و باشهاست را
می‌سوزاندند.

با «یاران ظلمت» جنگ وقفه‌ناپذیری را پیش گرفته بود.
هر ضربه‌ای را با ضربه‌ای متقابل پاسخ می‌داد. ضربه را به ریشه
وارد می‌کرد، رقیب را به زانو در می‌آورد و جهل او را آشکار
می‌کرد. همه‌جا پر بود از آدمهای متعصب، جاسوس، پندارپرست،
ریاکار و ابله که سخت به چرخهای ارابه تاریخ چسبیده بودند
تا آن را از حرکت باز دارند.
برای اندیشه آزاد جایی نبود. حالا که چنین بود، چرا
به کشور خود باز نگردد؟

برونو انسان را بسیار دوست داشت، با این حال، کشور
خودش بیش از هر جای دیگر نزد او عزیز بود، چون مردی که
قلبی بزرگ دارد، مردی که آماده‌است همه جهان را در آغوش خود
بگیرد کشور خود را دوست‌تر دارد تا مردی که دارای روحی تیره،

پست، حقیر و خود خواه است.

به ایتالیا بازگشت. اگر بنا بود بمیرد چرا روی خاک خانه خود و زیر آسمان وطن نمیرد. شاعر محبوب او، لوکریئوس، زمانی در آنجا راجع به طبیعت شعر سروده بود. لئوناردو داوینچی در آنجا کار کرده بود.

برونو در سالهای در بدری پیوسته به یاد ایتالیا بود، ایتالیا هم او را از یاد نبرده بود. دومینیکنها همواره در صدد بودند این برادر گمراه را به خانه باز گردانند. از این رو، با حيله داسی برای او گسترده شدند. از دومینیکنها تایک کشیش اعتراف گیرنده و از کشیش اعتراف گیرنده تایک جوان ونیزی پیرو قدیس پاتریک. جوان ونیزی به ناچار برونو را به خانه خود دعوت کرد و به او قول داد که برای پژوهشهای علمی او هر چه بخواهد در اختیارش بگذارد.

وسوسه بزرگی بود. برونو به ونیز آمد و در دام افتاد.

۳. انسان آینده نگر

برونو فرصت آن را نیافت که از آسمان وطن چندان لذت ببرد. تنها از پنجره کوچک زندان خود در ونیز قسمت بسیار کوچکی از این آسمان را می توانست ببیند.

برای بازپرسی او را از زندان بیرون بردند. با دستهای از پشت به هم بسته، روی نیمکت نشست. در برابر او، هیأت داوران به ریاست پدر بازپرس پشت میز بلندی نشسته بودند. او، چه «پدرها» و چه «برادرها» بی! چه جنایتهایی که به عنوان محبت «پدرانه» و «برادرانه» خود مرتکب می شدند!

همه کارها طبق معمول پیش رفتند: اول فقط یک بازپرسی، آنگاه بازپرسی با شکنجه. محکمه تفتیش عقاید با شیوه های خاصی که داشت گاهی اشخاص را مجبور می کرد به کارهایی که نکرده بودند، اعتراف کنند. از روی تجربه می دانستند

که چگونه می‌توان ارادهٔ شخص را با شکنجهٔ بدنی خرد کرد. این شکنجه فن خاصی داشت. نخست دستها را با طناب به هم می‌بستند و چوبی در محل گره می‌گذاشتند تا بتوانند به آسانی پیچانند. از زندانی می‌خواستند اعتراف کند. هرگاه اعتراف نمی‌کرد چوب را می‌پیچانند تا طناب بیشتر در گوشت بدن فرو برود.

هرگاه زندانی باز هم خاموش می‌ماند چوب را به تدریج می‌پیچانند تا طناب هر چه بیشتر در گوشت فرو برود: پنج بار، ده بار، بیست بار. بار دیگر از زندانی می‌خواستند تا به نام خداوند به گناه خود اعتراف کند. اگر باز هم لجباعت می‌کرد، آب و آتش به کار می‌بردند؛ سطلی آب و آتشدانی پر از آتش زغال سنگ به شکنجه‌گاه می‌آوردند. آب سطل را در گروی زندانی می‌ریختند: «اگر می‌مرد تقصیر از خود او بود.» صورتش را با آهن داغ می‌سوزانند: «باز هم انکار می‌کند، پس به او رحم نباید کرد.»

شکنجه ادامه داشت. پدران بازپرس شب و روز را در زندان می‌گذرانند. در آنجا غذا می‌خورند. شکنجه‌گاه خانهٔ آنها و شکنجه تفریحشان بود.

بدینگونه برونو را شکنجه می‌دادند.
هشت هفته گذشت.

بدنش چه شکنجه‌هایی تحمل کرده بود! سقف تیرهٔ زندان چقدر ظالم و بی‌رحم بود! ای کاش مرگ زودتر فرا می‌رسید! کشتن جسم برونو برای مأموران تفتیش عقاید کافی نبود، می‌خواستند روح او را بکشند.

برونو را به رم بردند. تفتیش‌گران رم مایل نبودند طعمه‌ای به این خوبی را به مأموران ونیز واگذارند. شش سال جسم او را به شیوه‌های گوناگون شکنجه می‌دادند. می‌دانستند برونو چه روح نیرومند و چه دانش سرشاری دارد. تا کنون هیچ فیلسوفی پیدا نشده بود که او را در مباحثه شکست دهد. پس او

خودش باید حقانیت خود را انکار کند. بگذار خود او پیش از
مرگ تأثیر گفته‌های خود را از میان ببرد. او علم را ستوده و از آن
دفاع کرده بود، پس بگذار در حضور همه بر چهره معشوق خود تفت
بیندازد، به او نامهای زشت دهد و او را جاودانه فراموش کند.
هیچ شکنجه‌ای، اما، نمی‌توانست برونو را به این کار
وادارد. او از پیش، خود را برای این آزمایش بزرگ آماده کرده
بود. چند بار به دیگران گفته بود: «پافشاری کنید. شهادت خود را
از دست ندهید. عقب‌نشینی نکنید حتی اگر دادگاه جهل، زندگی
شمارا تهدید کند و بکوشد ثمره زحمتهای شما را نابود گرداند.
دادگاه عالی خرد هم وجود دارد که می‌تواند تاریکی را از
روشنایی باز شناسد. در آن دادگاه گواهان و مدافعان راستین و
فسادناپذیر در دادرسی شما حضور خواهند داشت. وجدان دشمنان
شما همواره از انتقام گیرندگانشان شکنجه خواهد دید.»

یک روز صدای پایی در راهرو طنین افکند. در باز شد.
راهبی پیر، فرمانده نظام دومینیکن در برابر برونو بود. بار دیگر
از زندانی خواستند اعتراف کند که گفته‌هایش کفرند، و از خطای
خود توبه کند. برونو بازم با شجاعت بسیار پاسخ داد: «نه
می‌توانم و نه می‌خواهم که آنچه گفته‌ام انکار کنم. چیزی هم
برای اعتراف ندارم.»

داوران به شور نشستند. این آخرین شور بود. برونو را
به دادگاه عالی تفتیش عقاید برده بودند. او را واداشتند زانو
بزنند تا رأی دادگاه را برایش بخوانند.

معنایی را که در پس عبارت ساده زیر بود به خوبی
می‌فهمید: «... برادر جیوردانو در اختیار قدرت روحانی قرار می‌-
گیرد تا با ملایم‌ترین شیوه ممکن و بدون ریختن خون به کیفر
خود برسد.»

او معنی «ملایم‌ترین شیوه» را هم می‌دانست؛ این

اشخاص با ملایمت شکنجه می دادند، بدون خشم بدن انسان را
قطعه قطعه می کردند و با مهربانی می سوزاندند.

با سری افراشته برخاست: «شما که حکم محکومیت مرا
اعلام کردید پیش از من، که آن را شنیدم، می ترسید.»
آری، او کمتر از آنها می ترسید. می مرد و آنچه به خاطر
آن می مرد زنده می ماند. هرچند این نظام دژخیمان چند سالی
می پایید ولی شکی نبود که کارهای زشت و وحشیانه آن انسان
صورتان آنها را در دادگاه تاریخ محکوم می کرد.

برونوبه مرگ محکوم شد ولی دیگر رهبران یکایک وارد
صحنه پیکار می شدند. اکنون گالیله دلیلهای استواری در دفاع از
علم گرد می آورد و تأکید می ورزید که «عقاید دموکریتهوس
خردپذیرتر از تعالیم ارسطو بودند.» صنعتگران چیره دست عدسیههایی
را صیقل می دادند که باید در دوربین نجومی و ذره بین به کار
روند. زمان حدس و گمان به پایان خود نزدیک می شد. چند سال
دیگر مردم می توانستند چیزهایی را که پیش از آن با چشم عقل
می دیدند با چشم سر هم ببینند...
هفدهم فوریه سال ۱۶۰۰ بود.

صدها هزار رمی می شتافتند تا صحنه فوق العادهای را
تماشا کنند و آن صحنه سوزاندن یک کافر مشهور بود. پاپ، خود
با پنجاه کاردینال در آنجا حضور می یافت. قرار بود زائرانی از همه
کشورها در این جشن بزرگ کلیسایی شرکت کنند. سراسر میدان
و تمام خیابانهای اطراف پر از جمعیت بود. عده بسیاری هم روی
پشت باسها نشسته بودند.

در روزگار باستان، مردم رم برای تماشای سوزاندن
مسیحیان به سیرک بزرگ هجوم می بردند.

اخلاف آنها، اکنون، برای سوزاندن یکی از پیامبران
طریق نو می شتافتند و به هم تنه می زدند. می گویند: «هر پیغمبری

در شهر خود غریب است». رمیها مردی را که مایه افتخار آنها بود مسخره می کردند و دشنام می دادند.

و این مرد اکنون به سوی سرنوشت خود می رفت.

لباس گشادی به تن برونو پوشانده بودند. تصویر شیاطین با دسها و زبانهایی از آتش دوزخ بر این لباس نگاشته شده بود. کلاه خنده آوری بر سرش نهاده بودند. اینها همه برای آن بود تا به ظاهر آن کافر وضع خنده آور، و در عین حال، رقت انگیزی بدهند. خنده ها، اما، فرو مرد وقتی مردم آن چهره پریده رنگ و چشمانی را که به آسمان بینهایت خیره شده بود مشاهده کردند. یکی از آن میان فریاد کرد: «او باید حالا خیلی خوشحال باشد چون بزودی به آن دنیاهایی که اختراع کرده بود، پرتاب خواهد شد.» این شوخی، اما، چندان خنده ای بر نیانگیخت.

برونو به آرامی از پله های دار بالا رفت. جلاد به چابکی او را به چوبه دار بست. این مرد نقابی بر سر و روی خود کشیده بود که دو سوراخ مقابل چشمانش داشت. قربانی، شجاعانه، در چشم هر کس می نگریست. جلاد، اما، مجبور بود چهره خود را پشت نقاب پنهان دارد.

چوبه دار را آتش زدند. باد آتش را شعله ور می کرد. شعله ها پاهای برونو را در کام خود فرو بردند و به جامه اش رسیدند. راهبان کنار صحنه ایستاده با اشتیاق گوش فرا داشته بودند، شاید برونو در این واپسین لحظه توبه کند. امیدشان، اما، عبث بود. هیچ درخواست بخشایشی نشنیدند، فریاد دردی هم از لبان محکوم خارج نشد.

به راستی، او چگونه توانست فریاد های خود را در گلو خفه کند؟ ما نمی دانیم در آن واپسین لحظه به چه می اندیشید ولی از مطالبی که در زندان - وقتی انتظار این فرجام گریزناپذیر را می کشید - روی کاغذ آورده است آگاهیم: «من شجاعانه

جنگیده‌ام با این اعتقاد که می‌توان به پیروزی دست یافت، هر چند که جسم، اکنون، قدرت عظیم روح را انکار می‌کند... در من، اما، چیزی است که قرنهاى آینده هم نمی‌توانند از من بگیرند.»
نسلهای آینده خواهندگفت: «با ترس از مرگ بیگانه بود. شخصیتی نیرومندتر از همه داشت و معتقد بود که نبرد به‌خاطر حقیقت والاترین لذتهای زندگی است.»

۴. پایان کتاب ونه پایان داستان

انسان، این غول را، در نیمه راه سفر خود رها می‌کنیم.
پایان زندگی برونو، پایان حیات انسان نیست. هم از این روست که برونو توانست چنان دلیرانه با مرگ روبه‌رو شود.
مرسوم این است که در آخرین فصل کتاب، نویسنده شرح دهد که سالهای آخر عمر قهرمان داستان چگونه گذشت و زندگیش چگونه پایان یافت.

حیات قهرمان ما، اما، پایانی ندارد و ما هرگز نخواهیم توانست داستان زندگی او را به پایان برسانیم.

در این سفر با قهرمان خود به همه‌جا رفتیم: به رم، روم شرقی، کی‌یف، پاریس، لندن، مسکو، کرانه‌های دنیای جدید و دوباره به رم بازگشتیم.

نام قهرمان ما در این سفر کاسیودوروس، راجریکن، مارکوپولو، نیکیتین، لئوناردو داوینچی، کلمبوس، یرماک، کوپرنیکوس، و برونو بود. با این حال، نمی‌توانیم همه نامهای او را در اینجا برشمریم. فرهنگ انسانی را میلیونها افراد انسان به وجود آورده‌اند و به وجود می‌آورند.

قهرمان خود را در آستانه ورود به دنیای دانش نو وانهادیم. افزارهای کشف جهان را تنها از دور در دست‌گالیله دیدیم؛ این افزارها ذره‌بین و دوربین نجومی‌اند که ما اکنون با

در صفحه‌های این کتاب از تجدید حیات فرهنگی در ایتالیا به تندی گذشتیم. حتی کلمه‌ای درباره کامپانلا، آن مرد بزرگ ایتالیایی که در سیاه‌چال خواب شهر آفتاب را می‌دید نوشتیم، به همچنین راجع به شکسپیر، نیوتن، ولتر، لاووازیه، لایب‌نیتس، فرانکلین، گوته، مارکس و داروین سخنی نگفتیم. در این کتاب، تنها به کشف امریکا اشاره شد. سخن درباره آینده آن ناگفته‌ماند. که گفته خواهد شد.

درباره آغاز حیات ملت روس سخنی گفتیم و دیدیم این ملت چگونه با عوامل طبیعی نامساعد سرزمین خود می‌جنگید و چگونه سرزمین پهناور سیبری را به خاک خود افزود. هنوز سخنی از لومونونوف، پوشکین، لوباچوسکی،^{۱۹} مندلیف^{۲۰}، لنین و پاولوف به میان نیاورده‌ایم.

چه بسیار نامها و بسا سرنوشتها که در این کتاب آمدند، چه مردان و چه ملتهایی!

سرگذشت انسان چون جامه هزارتاری است. هر تار، رنگی دارد. هرملتی در این جامه، تاری خاص خود فراهم آورده، فرهنگی خاص خود دارد که با آن فرهنگ عظیم انسانی را غنی می‌گرداند. این رنگها، بر روی هم، جامه رنگارنگی ساخته‌اند.

ما بر آنیم تا داستان خود را در همین جا کوتاه کنیم. جامه هزار تار هنوز از دستگاه بافندگی بیرون نیامده؛ تمام نشده است.

طبیعت پیوسته در کار آفرینندگی است و تلاش انسان را پایانی نیست. امید آن داریم که بار دیگر به سراغ قهرمانان خود بیاییم و ببینیم چگونه در راهی که به حقیقت و چیرگی بر طبیعت می‌انجامد همچنان به پیش می‌رود.

19. Lobachevsky.

20. Mendelyeev.

پیدایش انسان و آغاز زندگی شهرنشینی

یوسف فضایی

این گوی گردان که بر آن ایستاده‌ایم و از دیرباز تا کنون از گردش مدام خود دست برنداشته است، فراوان ماجراها دیده که مجموعه این ماجراها سرانجام انسان را پدید آورده است، انسانی که اکنون چون غولی مسلح به ابزار تمدن و تکنولوژی، بهره‌کشی از زمین را آغاز کرده است و مبدأ خلقت خود را واجب به واجب می‌گردد تا بهتر بتواند به‌راز آفرینش خود پی ببرد.

در این کتاب سعی شده است با ارائه نظرات دانشمندان چگونگی پیدایش زمین و موجودات زنده و بدنبال آن زندگی انسان از آغاز تا ابتدای شهرنشینی بر مبنای علمی - نه افسانه - روشن گردد.

چگونه انسان غول شد

ایلین - سگال

ترجمه آذر آریانیپور

انسان، فرمانروای بزرگ و یگانه زمین، ای گوی گردان بی آرام، چگونه خود را از سایر جانداران متمایز کرد و به کمک اندیشه اش عوامل ناسازگار طبیعت را به نفع خود رام کرد و بهره برداری از زمین را آغاز کرد و در مقابل غول سهارنا پذیر طبیعت خود تبدیل به غولی شد؟ پاسخ همه این پرسشها و پرسشهای دیگر از این قبیل را کتاب چگونه انسان غول شد، به شیوایی داده است.

چگونه انسان غول شد، روند تکامل انسان را از آغاز پیدایی انسان بررسی می کند و راه پیموده شده آنان را آن چنان که برای همگان قابل فهم باشد باز می گوید.

انسان در گذرگاه تکامل

ایلین - سگال

ترجمه محمد تقی بهرامی حران

کتاب جلد دوم چگونه انسان غول شد است که در هفت بخش پیدائی فلسفه و اندیشمندان بزرگ، نظامهای گوناگون اجتماعی رم قدیم تا سقوط آن دولت را به زبانی بسیار دلپسند و شیرین باز می گوید.

در این کتاب روند تحولات بشری همپای فلسفه و تاریخ نظرات اندیشمندان، از غارنشینی تا سفر بردریاها بررسی می شود. ایلین و سگال با پرهیز از بیان خشک علمی، به انسان و کوشش پی گیر او در چیرگی بر طبیعت و محیط می نگرند و با بیانی بسیار شیرین و دلچسب قصه انسان را باز می گویند.

نامه‌های پدری به دخترش

جواهر لعل نهرو

ترجمه محمود تفضلی

نهرو، این نامه‌ها را در تابستان سال ۱۹۲۸، زمانی که در زندان «لنی» بسر می‌برد برای دخترش «ایندیرا گاندی» (نخست وزیر کنونی هند) نوشته است.

نهرو در پیشگفتاری که ویژه برگردان فارسی این کتاب نوشته می‌گوید: «هنگامی که این نامه‌ها نوشته می‌شد در نظر نبود که منتشر شوند. این نامه‌ها پاسخی بود به پرسشهای یک دختر خردسال و کنجکاو. نظر این بود که میان او با کسی که در طی سالهای دراز تقریباً همیشه بخاطر آزادی وطنش در زندان بسر می‌برد همراهی نزدیکتر و پیوند استوارتری بوجود آید. امیدوارم کودکان ایران بتوانند در قسمتی از آن شادمانی و مسرتی که من داشتم سهیم گردند...»

پذیرش همگان از این کتاب انسان بوده که بیشتر از سی و سه بار تنها در سالهای هزار و نهصد و سی تا هزار و نهصد و سی‌دو از آن چاپهای تازه‌ای ارائه شده.

نهرو در این نامه‌ها، دل بر آن دارد تا یک دوره تاریخ جهان را با شکل و بیانی تازه و همه فهم بنماید و بسیاری از ناشناخته‌های بدایت و تکوین تاریخ طبیعی و اجتماعی را باز شناساند.

نهر و - دولت‌مرد بزرگ شرق - زمانیکه در سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ از زندان نامه‌هایی برای دخترش «ایندیرا» می‌نوشت، هیچ فکر نمی‌کرد که روزی تمامی آنها را در کتابی به نام نگاهی به تاریخ جهان بپیراید: «در ابتدای کار هیچ طرحی برای آنان وجود نداشت و هرگز فکر نمی‌کرد که تا این اندازه برسند.»

کریشنا منون - سیاستمدار برجسته هند در پیشگفتار چاپ دوم کتاب نوشته است: نگاهی به تاریخ جهان فقط توصیف عادی حوادث نیست و تنها از این جهت با ارزش نمی‌باشد بلکه انعکاسی از شخصیت ممتاز نویسنده را نیز در خود دارد... (کتاب) در عین حال که سادگی و صراحت دارد به شکلی سطحی به مسایل نمی‌پردازد. برگردان فارسی کتاب که از روی آخرین چاپ متن اصلی بوده است به سه بخش تقسیم می‌شود:

بخش اول فرادهنده دوران‌هایی است که تا اواخر قرن هجدهم و تا آستانه انقلاب‌های بزرگ آن قرن پیش می‌آید. در بخش دوم که شصت‌نامه را در برمی‌گیرد از رویدادهای بزرگ قرن نوزدهم تا جنگ بزرگ جهانی، و در بخش سوم دنیای پس از جنگ و رخدادهایش از دیدگاه‌گاندی به داوری و ارزیابی کشیده می‌شود. در آخر بخش سوم فهرست بزرگی از مطالب و نامه‌ها و نام کسان، جاها، رویدادها، احزاب و سلسله‌ها، آمده است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم. علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران - قاهره - اول وصال شهر از شماره ۲۸ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر، با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

www.KetabFarsi.com

داستان زیبای تکامل



تاکنون درباره تاریخ تکامل انسان و پیدایش تمدن، کتاب‌های بسیار نوشته شده. ولی بیشتر آن کتاب‌ها با زبانی افسانه‌ای و غیر واقعی، بدون در نظر داشتن میزان فهم و هوش جویندگان جوان نگاشته شده‌اند. کتاب «چگونه انسان غول شده» نخستین کتابی است درباره سیر تکاملی انسان که با زبانی ساده و در عین حال واقع‌گرای، با در نظر گرفتن روان‌شناسی نوجوانان نگاشته شده است. نوجوانان در این کتاب با غول‌هایی واقعی سروکار خواهند یافت، غول‌هایی که در طی هزاران سال و با پشت‌سر گذاشتن رویدادهای بسیار پدید آمده‌اند. آری، نوجوانان در این کتاب خواهند آموخت که هر یک از ایشان غولی است اندیشمند و توانا که می‌تواند غول‌آسا موانع را از سر راه خویش بردارد و جهان را بر طبق خواسته‌های خود دگرگون سازد.

بها : ۱۱۰ ریال

این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر به چاپ رسیده است

